



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۰۷

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
شکم ار زار بگرید من عیار بخندم

مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
سوی بالا بپریدم که من از چرخ بلندم

نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مند

کله ار رفت بر او گو نه کلم سلسله مویم
خر اگر مرد بر او گو که بر این پشت سمندم

همه پرباد از آنم که منم نای و تو نایی
چو تویی خویش من ای جان پی این خویش پسندم

ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکندم

چو تویی روح جهان را جهت چشم بدان را
اگرم پاک بسوزی سزد ایرا که سپندم

اگر از سوز چو عودم وگر از ساز چو عیدم
نه از آن عید بخندم نه از این عود برندم

سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم

ترشی نیست در آن خد ترش او کرد به قاصد
که اگر روترشم من نه همان شهدم و قندم

چو دلم مست تو باشد همه جانهاست غلامم
وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم

طرف سدره جان را تو فروکش به کفم نه
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کمندم

نه بر این دخل بچفسم نه از این چرخ بترسم
چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهندم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۲

خانه تن گر شکند، هین منال
خواجه! یقین دان که به زندان دری

چونک ز زندان و چه آیی برون
یوسف مصری و شه و سروری

چون برهی از چه و از آب شور
ماهیی و معتکف کوثری

باقی این را تو بگو، زانک خلق
از تو کنند ای شه من، باوری

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۰

چون کسی گو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مرورا ناسزااست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۸

گر تو اشکالی بکلی و حرج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست
زانک خاریدن فزونی گریست

احتما اصل دوا آمد یقین
احتما کن قوت جانت ببین